

یادم است که نگاهش را به طرزی عجیب به من دوخته بود. تکان نمی خورد و وضعش را تغییر نمی داد و من، همان طور که آخرین بسته پول را می گذاشتم فریاد زدم:

- دویست هزار فرانک برده ام.

توده ای از پول و سکه های طلا، تمام روی میز را پوشانده بود. نمی توانستم چشمم را از آن ها برگیرم و به طور موقت پولینا را به کلی فراموش کرده بودم.

گاهی به این می پرداختم که اسکناس ها را دسته کنم و از آن ها بسته ای بسازم و گاهی سکه های طلا را روی هم انباشته می کردم. یا همه این ها را رها می کردم و به این می پرداختم که با قیافه ای اندیشناک، اتاق را با قدم های بلند پیمایم. بعد از نوبه طرف میز برمی گشتم و دوباره شروع می کردم به شمردن پول ها. ناگهان در حالی که از خواب و خیال خود بیرون می آمدم، خودم را به طرف در اتاق پرتاب کردم و کلیدش را دوبار چرخاندم و آن را بستم. بعد، دودل و حیران در مقابل چمدان کوچکم ایستادم و با خود گفتم: «می شود همه را تا فردا صبح در چمدان گذاشت؟» در این حال به طرف پولینا چرخیده بودم و تازه این وقت بود

که حضور او را به خاطر آوردم.

او همان طور بی حرکت و سر همان جای اول نشسته بود و مرا با دقت می نگرید. قیافه‌ای عجیب داشت. قیافه‌ای که در چشم من ناخوشایند آمد!

اشتباه نکرده‌ام اگر بگویم که در قیافه‌اش تنفر و انزجار می درخشید. فوراً به طرفش دویدم:

- پولینا، این، بیست و پنج هزار فلورین است. پنجاه هزار فرانک می شود و حتی بیشتر. بگیرد و فردا توی صورت او پرتاب کنید! او جواب نداد.

- اگر مایل باشید من خودم می برم. همان اول صبح، موافقید؟ او زد زیر خنده. خنده‌ای ممتد.

من او را با تعجبی دردناک می نگریدم. این خنده خیلی به همان خنده مسخره‌کننده‌ای شباهت داشت که او، به خصوص پیش از این در مقابل همه اظهارات عاشقانه من سر می داد. عاقبت، خنده‌اش را برید و به فکر فرو رفت.

مرا خیلی خشک از گوشه چشم نگرید و با لحن تحقیرآمیزی گفت:
- من پول شما را نخواهم گرفت.

- چه طور؟ یعنی چه، چرا این طور پولینا؟

- من آن را به عنوان یک دوست به شما تقدیم می کنم. من زندگی ام را هم به شما تقدیم می کنم.

مرا با نگاهی ممتد و تفتیش‌کننده نگرید. انگار می خواست به اندرون دل من نفوذ کند و خندان گفت:

- خیلی زیاد می دهید. معشوقه دگریو، پنجاه هزار فرانک ارزش ندارد.
و من با لحنی سرزنش آمیز گفتم:
- پولینا، چرا این طوری با من حرف می زنی؟ آیا من هم، آدمی مثل
دگریو هستم؟

با چشم هایی که برق می زد فریاد کشید:
- از شما تنفر دارم! بله... بله...! من شما را بیش از دگریو دوست ندارم.
و صورتش را در میان دست هایش مخفی کرد و یک حمله عصبی او را
گرفت. من خود را به طرف او انداختم. لابد در مدت غیبت من چیزیش
شده بود. پیدا بود که در حالت عادی خودش نبود. با گریه ای تشنج آور،
این طور از دهانش پرید:

- مرا بخر! می خواهی؟ به پنجاه هزار فرانک بخر. مثل دگریو!
در مقابلش به زانو افتادم.

حمله عصبی برطرف شده بود. دست هایش را روی شانه هایم
گذاشت و مرا به دقت نگریست. مثل این که می خواست چیزهایی را در
قیافه ام بخواند. ظاهراً بی این که آن چه را می گویم بشنود، به من گوش
می داد. صورتش حالتی غمگین و اندیشناک به خود گرفته بود. من به
خاطر او می ترسیدم. خیال می کردم عقلش را از دست داده است. گاهی
در حالی که خنده ای امیدوارکننده بر لب داشت، مرا با مهربانی، به طرف
خود می کشید. بعد مرا عقب می زد و با نگاهی گرفته و غمگین به من
می نگریست و گفت:

- هنوز مرا دوست داری؟ بله، مرا دوست داری. چون می خواستی به
خاطر من با بارون، دعوا کنی!

بعد مثل این که خاطره‌ای خنده‌آور و مشغول‌کننده را به یاد آورده باشد، زد زیر خنده. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد و من چه می‌توانستم بکنم؟ مثل این که در خودم تبی حس می‌کردم. او شروع کرد به حرف زدن؛ ولی من تقریباً هیچ چیز نمی‌فهمیدم. کم و بیش، هذیان می‌گفت. نامفهوم‌گویی می‌کرد.

مثل این که عجله داشت اسرار خودش را بگوید. هذیانی بود که گاهی با خنده‌ای عصبی آمیخته بود. من داشتم به وحشت می‌افتادم و او می‌گفت:

- نه، نه، تونجیب هستی، نجیب! تونسبت به من وفاداری!

دست‌هایش را باز روی شانه‌هایم گذاشت. از نو مرا برانداز کرد و جملات خود را باز گفت:

- مرا دوست داری... مرا دوست داری... آیا مرا دوست خواهی داشت؟

من چشم‌هایم را از او برنمی‌داشتم. هرگز ندیده بودم که این‌طور خودش را به دست این چنین ابراز احساسات قلبی خود بسپارد. راستش را بخواهید، هذیان می‌گفت. ولی... وقتی نگاه عاشقانه مرا درک کرد، از روی بدجنسی خندید و ناگهان شروع کرد به حرف زدن از مسترآستلی. پیش از این، به دفعات مکرر، به همین موضوع پرداخته بود. به خصوص چند لحظه بعد از موقعی که در آن، رازی از دل خود را برای من مکشوف می‌ساخت. ولی من هرگز موفق نمی‌شدم خوب درک کنم که چه می‌خواهد بگوید؟ فکر می‌کنم خودش را هم مسخره می‌کرد. هی پشت سرهم تکرار می‌کرد که در انتظار او به سر می‌برد و هی می‌گفت که او الان مطمئناً زیر پنجره اتاق من است.

- بله، بله، زیر پنجره. باز کن و نگاه کن. همین زیر است!
و مرا به طرف پنجره راند. ولی من به محض این که برای رفتن به طرف
پنجره حرکتی به خود دادم، او زد زیر خنده و من نزد او ماندم و در حالی
که ناگهان مضطرب شده بود گفت:

- ما حرکت خواهیم کرد؟ فردا، نیست؟ پس... (به فکر کردن مشغول
شد) پس به مادر بزرگ خواهیم رسید. تو چه عقیده داری؟ فکر می‌کنم در
برلن به او برسیم. وقتی ما را ببیند چه خواهد گفت؟ و مستر آستلی!...
آه! او که دیگر خودش را از شلاگنبرگ پرت نخواهد کرد، او چه شباهتی
به تو دارد؟ (وزد زیر خنده) پس گوش کن! می‌دانی تابستان آینده، کجا
خواهد رفت؟ می‌خواهد برای تحقیقات علمی به قطب شمال برود و مرا
هم با خودش ببرد.

هه، هه، هه، تصور می‌کند که ما روس‌ها، بی‌کمک اروپایی‌ها،
خودمان به درد هیچ چیز نمی‌خوریم. ولی او هم خوب است! تصورش را
بکن که از ژنرال عذر بخواهد. می‌گفت که بلانش... که عشق... سرانجام
من نمی‌دانم چه... نمی‌دانم چه...

جمله‌اش را تکرار کرد، مثل این که کلام را از دست داده باشد یا به
پرت و پلا گفتن افتاده باشد.

- بدبخت‌ها، چه قدر دلم به حال همه‌شان می‌سوزد. همه‌شان
با مادر بزرگ!... پس گوش کن! پس، گوش کن ببینم! چه طور دگریورا
خواهی کشت؟ راستی خیال می‌کنی بتوانی بکشیش؟ آه بی‌شعور!
می‌توانی خیال کنی که من بگذارم بروی و با او دعوا کنی؟
و در حالی که می‌خندید افزود: